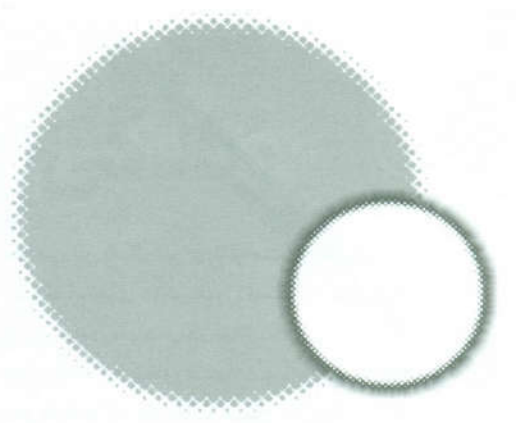




آن قدر وسیله نقلیه، تقریباً دورتا دور این مکان نسبتاً وسیع که در دهی درست در ابتدای شهر واقع شده بود دیده می‌شد که شمارش تمام آنها شاید از شمارش موهای پر پشت یک سر با موهایی از نوع فری ریز مشکل‌تر بود.

مهدی به محض این‌که از یکی از

او پیرتر باشد فالوده‌فروشی می‌کرد. پسرانی که سنشان تقریباً ۱۲، ۱۳ ساله نشان می‌داد، هر دو دستشان پر از بسته‌های عود بود دو پیرزن هم آدامس می‌فروختند اطراف هر کدام از این دستفروشان آن قدر آدم بود که به این فروش شبانه امیدوارشان کنند. مهدی سعی می‌کرد هیچ‌کدام از مشتری‌ها از قلم چشم او نیفتند. چشمان سبز رنگش را که به قول خود او خداوند وقت بیشتری برای آفرینش آنها نسبت به بقیه اعضاء بدنش گذاشته بود را به تمام جهات

محض رسیدن به در بازارچه از حرکت باز می‌ایستاد، زیرا گرما و دم موجود هوای داخل بازارچه رغبتی به بیرون رفتن نداشتند و اجازه ورود به این هوا را نمی‌دادند. این موضوع را وقتی داخل بازارچه شد فهمید. داخل بازارچه پر از بوی عود و دود بود. جوانانی که از لباس‌هایشان به راحتی می‌شد فهمید که کدام قسمت شهر سکونت دارند مشغول مشتری‌هایی بودند که برای خرید عود وقت آنها را گرفته بودند. جگرکی، بزازی و فروشندگی صنایع دستی داخل بازارچه از بقیه مغازه‌ها شلوغ‌تر بودند. مهدی نگاهش را به همه طرف می‌چرخاند تا شاید کسی را که می‌خواست را ببیند. هنوز گرم جستجوی اطراف خود بود. نگرانی و اضطراب کم‌رنگی روی صورتش نقش بسته بود. حالت عجیبی داشت. نمی‌دانست امشب چه خواهد شد اما اطمینانی قلبی باعث می‌شد که نگرانی‌هایش شدت پیدا نکنند. از داخل بازارچه دست از پا درازتر بیرون آمد. تنها مورد جالبی را که دیده بود چانه‌زدن جوانی با صاحب یکی از فروشندگی‌های لباس در جریان فروش یک روسری بر سر فقط ۲۰ تومان پول بود. حدفاصل بین بازارچه و در ورودی نوآر فروشی کوچکی بود که مثل تمام این‌گونه شب‌ها فروشش به حداکثر رسیده بود. «پسر مه‌زیار دیگه نکى من عاشقم» از دهان بلندگو خارج شد. کنار در خادم‌ها با روپوش‌هایی سرمه‌ای رنگ که تا روی زانوانشان را گرفته بود مراقب بودند تا در آمد و رفت مسافران بی‌نظمی ایجاد نشود. خسته نباشیدی به آنها گفت و داخل حیاط مسجد شد.

□ □ □

مهدی بیست و چهار ساله بود. قد نسبتاً بلندی داشت. ریش و سبیل بورش مانند خوشه‌های گندمی

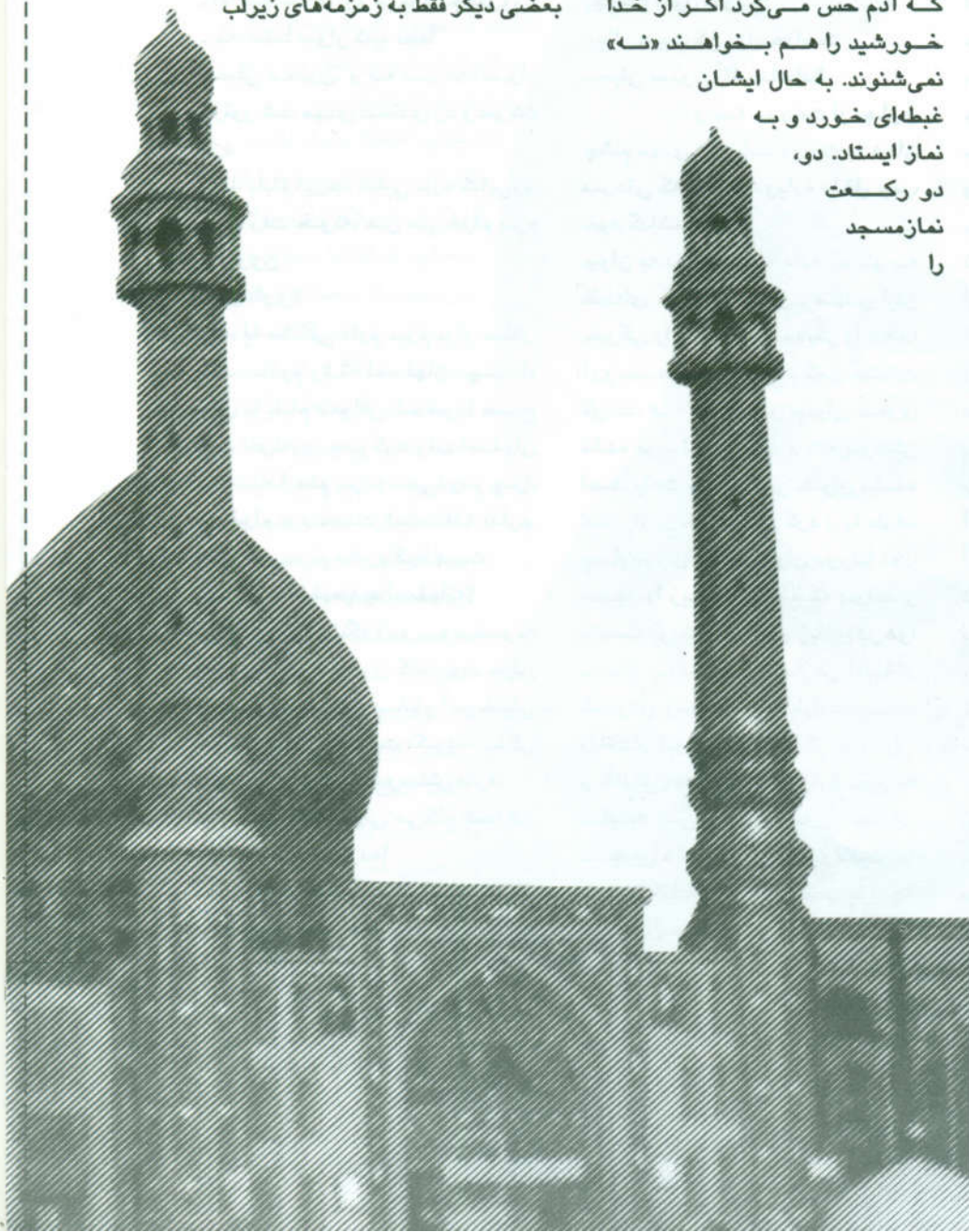
حرکت می‌داد و همه آنها را که می‌توانست ببیند را خوب نگاه می‌کرد. دستش را داخل جیب شلوار خود کرد تا از بودن نامه و کارت پستال مطمئن شود. خیالش راحت شد و به طرف درب ورودی شماره ۱ رفت. اتوبوس‌های شرکت واحد همه به نوبت ایستاده بودند تا تا برای بردن مسافران نوبتشان بشود و صف طولانی مسافران روپروی در بازار ادامه داشت. مهدی نگاهی کنجکاوانه به تمام مسافران کرد. نسیم خنکی از بیابان‌های اطراف، به طرف مسجد می‌آمد. به محض این‌که این نسیم به صورت کسی می‌خورد حالتی عالی را برای او به ارمغان می‌آورد. این هوا به

اتوبوس‌های شرکت واحد پیاده شد به طرف در ورودی شماره یک که مهم‌ترین ورودی این مسجد بود، رفت. سمت راست او پر از انسان و سمت چپش پر از ماشین بود. بین او و این ازدحام راست نرده فلزی بزرگی به یک دیوار کوتاه چسبیده بود که مجموع این دو، حیاط مسجد را از محیط بیرون جدا کرده بودند. دستفروشان کنار دیوار مسجد و جدول کنار خیابان بساط خود را پهن کرده بودند. سمت راست احسان، دستفروشان وسایل دکوری و عروسک می‌فروختند و سمت چپ او هیچ کس عروسک نمی‌فروخت. مردی با کاری کهنه‌اش که بعید نبود از خود

پیشانی و صورت او را پوشانیده بودند. چشمان سبز رنگ و نافذش مانند تپله‌هایی روشن زیر ابروهای بورش نشسته بودند و می‌درخشیدند. روی گردنش اثری از یک سوختگی کهنه دیده می‌شد. بینی قلمی‌اش زیبایی صورتش را کامل کرده بود. بسیار مودب و خوش‌برخورد بود، امروز بعدازظهر کارت پستال زیبایی که پرواز قوی سفیدی از روی دریاچه آرام نشان می‌داد، خریده بود. چند خطی هم به عنوان نامه روی یک کاغذ سفید نوشته بود و به همراه کارت پستال داخل یک پاکت نامه گذاشته بود. هر چند دقیقه یکبار دست در جیب خود می‌کرد تا از بودن پاکت‌نامه مطمئن شود. شب بسیار سیاه‌رنگی تمام آسمان و زمین را فرا گرفته بود. اثری از ماه دیده نمی‌شد. ستاره‌ها از این نبودن سرور آسمان سوء استفاده کرده بودند. تمام آسمان را به خود اختصاص داده بودند، مهدی نگاهی به ساعت طلایی رنگش کرد. ساعت درست ده را نشان می‌داد. به طرف ساختمان اصلی مسجد رفت اولین جایی را که فکر می‌کرد باید بگردد آنجا بود. خانواده‌های زیادی تقریباً تمام محوطه مسجد را پرکرده بودند. به فاصله‌ای بسیار کم از یکدیگر زیراندازهایشان را پهن کرده بودند و بساط شام و چای خود را کنار این زیراندازها گذاشته و مشغول گذراندن وقتشان با حرف زدن و در بعضی موارد نمازخواندن بودند. کودکان نیز با شادی و شور به دنبال یکدیگر می‌دویدند و بازی می‌کردند و از وقت خود لذت می‌بردند. لامپ‌های برگهای گل فلزی بزرگی که اسامی چهارده معصوم روی هر برگ آن نوشته شده بود به ترتیب از پایین به بالا روشن می‌شد و ناگهان همگی با هم خاموش می‌شدند. زوج‌های جوان کنار هم نشسته بودند و برای هم

حرف می‌زدند. از آینده‌شان حرف می‌زدند، از بچه‌هایشان و از این‌که کاری کنند که از هم سیر نشوند و قبل از این‌که به پای هم پیر شوند. تمام این زائران را خوب نگاه کرد و بدون گرفتن نتیجه داخل مسجد شد. نمازگزاران زیادی داخل مسجد سفره‌های نیازشان را باز کرده بودند و پر بودن آن را به خداوند متذکر می‌شدند. بسیاری از آنها تسبیح به دست داشتند و در حال گفتن صد مرتبه «فقط ترا می‌پرستیم و فقط از تو یاری می‌جوییم» بودند. بعضی از آنها آنچنان زاری و تضرع می‌کردند که آدم حس می‌کرد اگر از خدا خورشید را هم بخواهند «نه» نمی‌شنوند. به حال ایشان غبطه‌ای خورد و به نماز ایستاد. دو رکعت نماز مسجد را

خواند و از بالایی‌ها خواست که خودشان کاری کنند. کارش که تمام شد از مسجد بیرون آمد. دومین جایی که به نظرش رسید که شاید بتواند به نتیجه برسد کنار چاه معروفی بود که به آن چاه عریضه می‌گفتند و پشت ساختمان اصلی روی زمین افتاده بود. مردم خواسته‌هایشان را روی کاغذ و پاره‌ای می‌نوشتند و داخل چاه می‌انداختند. مهدی به فاصله کمی از چاه به یک نرده فلزی تکیه داد. در همان چند دقیقه خیلی‌ها آمدند و لب چاه نشستند. بعضی از آنها کاغذهایی را داخل چاه انداختند و بعضی دیگر فقط به زمزمه‌های زیر لب



اکتفا کردند. لب چاه که کمی خلوت شد از کنار نرده‌ها بلند شد و لب چاه نشست. چیزی زیر لب زمزمه کرد و در حالی که قطرات اشک روی صورتش جریان داشت بلند شده و به طرف چایخوری رفت. نوجوان ۱۸، ۱۹ ساله‌ای را که به دیوار تکیه داده بود را خوب شناخت. دفعه قبل دو هفته پیش او را کنار جاده دیده بود. دو هفته پیش...

- جمکرون؟

و مهدی که این بار با موتور پدرش این راه را می‌رفت ترمز کرده و ایستاد.

- آقا ببخشید من رو می‌برید جمکرون؟

- بله، حتماً سوار شید لطفاً

- خیلی ممنون. و به سرعت سوار موتور شد. مهدی لبخندی زد و حرکت کرد

- آقا، بابام این جا کبابی داره کبابی رو بست رفت خونه، من می‌خوام برم جمکرون

- نذر داری؟

- نه، یه مشکلی دارم میرم برام حلش کنند. مادرم رفته اصفهان. چندماه پیش با بابام دعواش شد فردا صبح اثاث خونرو جمع کرد رفت اصفهان شناسنامه منم برده نمی‌دونم چرا، می‌خوام برم خدمت شناسنامه ندارم. اصلاً نمی‌دونم مادرم کجا هست.

- پس از کجا فهمیدید اصفهان؟

- اون اوایل زنگ زده بود خونه شوهرخواهرم به اون گفته بود. خیلی وقته زنگ نزده. بابام آدم خیلی خویبه، هنوز شکایت نکرده، بدش نمیاد زنش برگرده، دوستش داره.

- ببخشید که فضولی می‌کنم شما هم دوست دارید برگرده؟

- آره دوست دارم هرچی باشد مادرمه. درسته که مادر خوبی نیست اگه خوب بود مارو تنها نمی‌گذاشت اما هرچی باشه آدم مادرش رو دوست داره...

هر دو ساکت شدند. مهدی با این‌که پر از سؤال بود اما ترجیح داد صحبت نکند ناخودآگاه دلش گرفت. خوشحال شد از این‌که سایه مادرش هنوز روی سرشان بود.

- آقا ببخشید اگه بتونی سه دقیقه‌ای به مسجد برسی ۵۰ تومن پول بهت میدم - عجله داری؟

- نه، دوست دارم موتور با سرعت برد احسان سرعت موتور را زیاد کرد و در کمتر از سه دقیقه به مسجد رسید.

- آفرین آقا. بیا این ۵۰ تومن که گفته بودم. بیشتر ندارم - بابام می‌خواست بهم بده قبول نکردم

- هزار جیبیت کی پول خواست

- خیلی ممنون آقا خدا حافظ

و به سرعت از جلوی چشم مهدی دور شد. درست به همان سرعتی که پول را دوباره داخل جیب خود گذاشت.

جوان به دیوار تکیه داده بود و به نقطه‌ای خیره شده بود. مهدی این خیرگی را به هم زد. همدیگر را به جا آوردند. درباره حال هم کمی صحبت کردند. هنوز از مادر جوان خبری نشده بود. احساس کرد که بودنش اصلاً باعث خوشحالی جوان نشده است. از او حدافظی کرد و به طرف چایخوری رفت. زائران دورتا دور مسجد را زیرانداز انداخته بودند و نشسته بودند. صداهای زیادی در هوا سیال بودند که شمارش آنها از شمارش وسایل نقلیه اطراف مسجد راحت‌تر نبود. هرچه بیشتر به زائران و خادمین مسجد نگاه می‌کرد کمتر به نتیجه می‌رسید. دچار اضطراب عجیبی شده بود. نمی‌توانست با خودش کنار بیاید نمی‌دانست باید چه کند و این موضوع آزارش می‌داد. این اضطراب و سردرگمی خودش را روی صورت او نشان می‌داد. هوا خنک‌تر شده بود. یکی از شب‌های اردیبهشت

در حال تمام شدن بود. شدت نسیم بیشتر شده بود، به گونه‌ای که دیگر نمی‌شد نام نسیم روی آن گذاشت. صف بلندی جلوی چایخوری تشکیل شده بود. جوان و پیر همه ایستاده بودند تا برای تبرک هم که شده استکانی از این چایی بخورند. بعضی از جوان‌ها دایره‌وار روی زمین نشسته بودند و استکان‌های چایشان را روی زمین گذاشته بودند تا کمی سرد بشود. چهره‌ها را خوب نگاه کرد. بعضی از آنها برای او بسیار دوست داشتنی جلوه می‌کردند. به اضطراب و نگرانی‌اش چیز زیادی اضافه شده بود. قسمت بعدی که باید جست‌وجو می‌کرد شامخوری بود. جلوی شامخوری نیز صف طولی از جمعیت ایستاده بودند. زنها نیز پشت ساختمان صف کشیده بودند. حلیم‌ها و آبگوشت‌های این مسجد معروف بودند. اشتهایی برای خوردن غذا نداشت. آدم‌هایی را که داخل صف ایستاده بودند را تک تک برداشت و زیر ذره‌بین نگاهش آنها را به دقت واری کرد. آدم‌های داخل صف از ملیت‌های مختلف بودند. افغانی بودند، پاکستانی بودند و چشم‌های بادامی‌هایی هم بودند که نمی‌شد ملیت آن‌ها را تشخیص داد. وقتی تمام آدم‌های داخل صف از زیر ذره‌بین نگاه مهدی بدون این‌که کمک خاصی به او کنند خارج شدند، به طرف کتابفروشی رفت. کتابفروشی پر از کتاب‌هایی بودند که همه به نوعی بوی مذهب می‌دادند. کتاب‌ها هم از نظر تعداد و هم کیفیت بسیار قابل توجه بودند. جمعیت کمی داخل کتابفروشی مشغول بازدید و انتخاب کتاب‌های مورد علاقه‌شان بودند. دوباره آن ترس و اضطراب به سراغش آمده بودند. کتاب «سیاحت شرق» را برداشت و بی‌هدف شروع به ورق زدن کرد. کتاب را ورق می‌زد و مشتری‌ها

را نگاه می‌کرد. کتاب را بست و سرچایش گذاشت و از کتابفروشی بیرون آمد. باید تمام مسجد را خوب می‌گشت. نگاهی به ساعتش کرد. ساعت، ده دقیقه به دوازده را نشان داد. داخل حیاط شروع به گشتن کرد. سعی کرد هیچ کجا را از قلم نیندازد. حتی دستشویی‌ها را نیز فراموش نکرده بود. یک ساعت بعد جایی از حیاط نبود که کف پای او را حس نکرده باشد.

□□□

خسته شده بود. ناامیدی تمام وجودش را پر کرده بود. فکر می‌کرد که حتماً یک جای کار درست نبوده است. به یکی از منابع آب شیرین تکیه داده بود و به نقطه‌ای نامعلوم خیره شده بود. فکرش قفل شده بود. نمی‌دانست چه باید بکند هرچه بیشتر فکر می‌کرد کم‌تر به نتیجه می‌رسید. یکی از شیرهای آب را باز کرد، کف دستی آب به صورتش زد و به طرف صحن اصلی مسجد رفت. صدای بلندگویی امید کم شده او را برایش پیدا کرد. فهمید که چگونه می‌تواند مشککش را حل کند. اتاقکی وسط حیاط مسجد بود که بوسیله بلندگویی داخل آن افراد گم‌شده را صدا می‌کردند و پیدا شده‌ها را نیز به آنجا تحویل می‌دادند. اطراف اتاقک شلوغ بود. کنار صندوق فلزی سبز رنگی که برای نذورات مردم تعبیه شده بود ایستاد تا کمی اطراف اتاقک خلوت شود. پیرمردی که عینکی ته استکانی روی چشمهایش بود و عصای مشکی زیبایی در دست داشت، به زحمت خودش را از میان جمعیت بیرون کشید و کنار او ایستاد و بدون مقدمه گفت: آدم همه چیز بشه پیر نشه. مرگ بر این دنیا.

چیز دیگری نگفت و همانجا ایستاد. پیرمرد هم منتظر کسی بود. مهدی نگاه دلسوزانه‌ای به پیرمرد

کرد و به طرف اتاقک رفت تا شانس خودش را امتحان کند. دختر جوانی از کنار دست او به سرعت رد شد و خودش را به پنجره رساند و خواست که کسی را صدا کنند. جمعیت هل می‌دادند و فشار می‌آوردند. خودش را عقب کشید و دوباره سر جای اولش ایستاد. پیرمرد آنقدر عبوس بود که مهدی ترجیح داد با او هم‌کلام نشود. کارت پستال و نامه را که کمی له شده بودند را از جیب خود بیرون کشید و داخل پیراهنش گذاشت. پسرک تقریباً ۶، ۷ ساله‌ای چشم و بینی‌اش مثل چشم آهو و بینی گربه زیبا بودند پیدا شده بود. این قدر طبیعی و ساکت روی صندلی داخل اتاقک نشسته بود که انگار نه انگار گم شده است. هرچند دقیقه یکبار مسوولین زائرانی که به صورت کاروانی آمده بودند و قصد رفتن داشتند جلوی پنجره می‌آمدند و تقاضا می‌کردند که بلندگو رفتن آنها را اعلام کند تا زائران کنار اتوبوس‌هایشان جمع شوند. نیم ساعتی گذشت تا تقریباً کنار اتاقک خلوت شد. شب هنوز به همان خنکی قبل بود. به تعداد ستاره‌ها اضافه شده بود. یکی از شهابیهایی که مثل آدم‌ها به سرعت به طرف مرگ می‌روند، به طرف مقصد نامعلومی رفت. تعداد زائران کم شده بود. پیرمرد رفته بود والدین پسرک زیبایی داخل اتاقک نیز، گم‌شده‌شان را برده بودند. تنها کنار صندوق ایستاده بود. بغض گلویش را فشار می‌داد. از این می‌ترسید که مبادا امشب شب قشنگی برای او نشود. آب دهانش را قورت داد. بسم‌اللهی گفت و خودش را به پنجره اتاقک رساند. تنها کاری که می‌توانست به عنوان آخرین کار انجام دهد همین بود. با صدایی لرزان گفت:

- ببخشید قربان. خسته نباشید. بی‌زحمت آقای حسن‌زاده رو صدا کنید آقای مهدی حسن‌زاده، آقاشر رو

حتماً بگید. بلندگو در دو نوبت آقای حسن‌زاده را صدا کرد. مهدی تشکری کرد و دوباره کنار صندوق سبزرنگ ایستاد و به آن تکیه داد. خیالش راحت شده بود تمام کارهایی را که باید انجام می‌داد را انجام داده بود. پیش وجدان خودش سر بلند بود. امید تازه‌ای تمام رگ‌های بدنش را از خود پر کرد. لبخندی زد و پاکت نامه را از داخل پیراهنش بیرون آورد. آن را باز کرد و نامه را بیرون کشید. می‌خواست مطمئن شود که چیزی را از قلم نینداخته است. نامه را باز کرد. وقتی که آفتاب دل از کوچه کنده است تنها پیام پنجره تحریم خنده است از: مهدی منفرد

به: نور آخر، سرور تمام آن‌هایی که هستند و نیستند، آقای مهدی حسن‌زاده

با: قلبی مملو از درد فراق به ضمیمه مهری ناب و دلی بی‌تاب با عرض خالصانه‌ترین سلام‌ها و ارادت‌ها به محضر پاک و انور شما حضرت دوست. دوستتان دارم و از خداوند می‌خواهم همواره به شما تندرسی عطا بفرمایند. غرض از نوشتن این نامه این است که اولاً ارادت خود را نسبت به شما اظهار کرده باشم و در ثانی شما را به مادر معصومه‌تان قسم بدهم که ما را از این‌که هیچ‌گاه شیعه و پیرو شما نبودیم از ته دل عفو بفرمایید. همین دست‌بوس و کلب آستان شما: مهدی منفرد

التماس دعا

نامه را بست و داخل پاکت گذاشت امشب چهلمین شبی بود که برای زیارت آمده بود. اشک گرمی روی گونه‌هایش غلتید.

هنوز اشک‌ها برای این‌که روی زمین بریزند از صورتش جدا نشده بودند که ناگهان...

عباس داودی‌ان‌فر